دیوان شوکت




دیوان شوکت



بسم الله الرحمن الرحیم

زخود بگریهٔ تلخم حلاوت دگر است
زخندهٔ گل خویش این گلاب را شکر است

کناره گیر ز مردم که دیدها بیجاست
زدود شعله حوالهٔ نقطهٔ شرر است

ولە

نکهت پیراهنت مژدهٔ عیدی که هست
چشم سفید نیست صبح امیدی که هست

صحبت اهل جهان رستمی دیگر است
نیست بجز آدمی دیو سفیدی که هست

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت
ز بیم میکده جام شراب را نگرفت

رسید کینه بجائی که قطرهٔ شبنم
ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است / ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است / ز نسبت لب لعل او شکر شیرین است

روشن گهر نباشد محتاج ماتم افروز / فیروزه چون بمیرد غسلش ز آب خود است

بیقراریهای دل فقر یاد جانگاه منت است / از سر دنیای دون برخاستن آه منت است

زینت ظاهر درشتی را اگر دو پرده پوش / دست ناهموار را دستخانه هموار منت

مرا فکنده بسرگشتگی تن خاکی / چو گرد باد غبار آب آسیای منست

کسی به هر خرد از تیرگی جهان مست / دکان سرمه فروشی بشهر کوران است

ظلمت چاه است از چشم غزالان شوخ چشم / یوسفی گویا بصحرا از نگه جولان کرده است

تا تصور کرده نقشی ز رخ یار زده است / کلک نقاش سر خویش بدیوانه ای بست

کمند وحدت ما چشم و گوش بستن ماست / ثبات عافیت ما بخود نشستن ماست

برون ز خانه شدن خود نمائی سخن است / بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

نگاه گرم ز چشمش برون نیامده داغ / بسنگ سرمه نهانست آتشی که مرا سوخت

بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشکست
چو غنچه گل کاغذ دماغ من خشکست

گر چنین سودای زلفش تا دم پیری بجاست
میتوان عنبر ز موج رعشهٔ پیری گرفت

بلند پروازی دل هشیار بس است
راه خوابیده ما دیده بیدار بس است

در انتظار سخن چشم من که گوش منست
کمند وحدت معنی لب خموش منست

فروغ دور ساغر در شراب است
چراغ آسیا روشن ز آب است

بروی صفحه مصور چو نقش یار نگاشت
رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

رباعی

صبح از رویتو خورشید آیینه کرده است
گل چراغ شمع را از رنگ تو روشن کرده است
دیده و دل دید بود تاثیر گردانی
گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده است

نور می نشاهٔ شراب من است
ساغر باده آفتاب من است
نقطه سنگ پیش من دیوانم
عرق صحبت کتاب من است

کجا نشاط دلم از نظاره باغ است | که غنچه در نظر من فتیله داغ است

چنان سیه شده بی سرو قامت تو چمن | که بال فاخته ام در نظر پر زاغ است

خون دل خسته از چشم سیه تاب تو است | چوب بادام شهیدان ترا تابوت است

رقم از معنی رنگین تبسم دارد | دهن تنگ تو نقش قلم یاقوت است

سوز دلم آفت ریاض جنانست | آتش من آبروی باد خزانست

طفل منم مکتب دیار جنون را | شنبه و آدینه ام بهار و خزانست

آنم که بلبل گل داغ سمندر است | برگ شکوفه چمنم صبح محشر است

صبحم گلاب پیرهن از اشک بلبل است
شامم می دو آتشه خون سمندر است

غبغب یار از صفا موج زلال چشمه است
سرخی چشم او زمی رنگ گل چشمه است

گشت چو منعم آدمی صورت دیوار کند
لب چو بخنده واکند قهقهه رخ چشمه است

شدی پیر و نپیشاد از جوانی رشتی خویست
که دارد جلوه دیوی سفیدی بر سر موبست

نمیدانم چو آتش پاره یارب که میکرد
چو شمع انگشت من آتش اشارت چون کلیم

نفس ها آخر از شراب گذشت
سکه‌ام رفت زآب گذشت

از لب لعل او بجانم رفت
از نمک آنچه بر شراب گذشت

زان ها دو سر زلف که همزانوی سوداست
شام غمم آشفته‌تر از طره دوداست

مانند کمین خانه دلم گشت زرنگی
فیروزه بادامیش آن چشم کبود است

وله

نبض ها را سر طپیدن نیست
رنگ را طاقت پریدن نیست

صید تو شد آنکه به بوی خلد برین است — فتراک تو راهست که تا خانهٔ زین است

دارد مژه روی آتشی ساقی مجلس — گر دختر رز سرکه حسین شد نمکین است

چهره رنگین یار زمی گردم بهار از دست رفت — تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

زاضطرار معنی رنگین بچشمم گل فتاد — ای قلم فکری بحالم کن که یار از دست رفت

وله

دیده ام از تو رخ گلگون است — مد نظاره قد موزونیست

رنگ مستان چو بهم پیوندد — حلقه بزم لب میگون است

نه سرو زجا کند دل از جان گلم بیا — یاد قدش از شوخی جولان کلم چیست

اجزای تنم بسکه بهم آهن و سنگند — آتش زبهم آن زخم دلم چیست

خانه چشم مرا روشنی از خونابست — کف سیلاب بویرانه من مهتابست

بگسلد سلسله اصل من و فرع زهم — ریشه آب من از نخل ثمر سیرابست

خوشا شباب که دل رنگ کامرانی داشت
سیاه خانهٔ مو لیلی جوانی داشت

خوش آن زمان که همه محیط عالم بود
هر چه هست عیان عشرت نهانی داشت

وله

مینو .. به و مهر سر بر خاش است
در نظر خط شعاعی مژه خفاش است

هر ذره هست مظهر صد نقش دگر
هر سر مو به تن من قلم نقاش است

زین نقشها آنچه می بخشد ثبات ما نکهت
هر طرف چندین ره و راه نجات ما نکهت

وله

صبح سیهیایی مهتاب شام غیبی است
شام ما صبح عالم موت و حیات ما نکهت

ته در آغوش قدح مستانه مل افتاده است
بی لب لعلت به چشم جام گل افتاده است

از گلستان سیر خرامی بهر دامن گر بیاست
دست بر بالای هم چون که گل افتاده است

سوخت گلزار و ز گرمی اثرش بوی گلست
غنچها شعله آتش شررش بوی گلست

باغ نظاره نهان سوی میل دارد
غنچه چشم که نور نظرش بوی گلست

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست — کسی ز مار سیاهش سلامت نیست

بوریای وطن مسکنم شکر جوالی — بمخمل سیه هند خواب راحت نیست

وله

دیده‌ها بجا تحرم تا نکهت در بهشت — آب بردار از زمزم که رحمت در بهشت

بجز رحمت عرق خجلت عصیان باشد

دل قوی دار که کار نکهت در بهشت

جلوه سوخته جانان بفضای دگر است — پرتو شمع پروانه هوای دگر است

سبز تو حاجت این راه سعیدی بگشت — دانه را آرد شدن صبح فنای دگر است

وله

شاخ نازی و وفا از تو جدا نیست — بوی نکهت و رنگ حنا از تو جدا نیست

هر ذره در آغوش تر اشک گره است

هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بداست — از میان خلق بیرون جستنم دستار داست

سرفرازیهای عریانی بود از فیض من — پیرهن را روح در قالب ز بالای قداست

آسمان موج قلزم دل ماست
شبنم خاکی کنار ساحل ماست

با هر کس سپرده ایم دلی
دل ز هر کس که میبری دل ماست

وله

[illegible] حباب جوهر آیینهٔ دیدار تست
غنچهٔ دل تکمهٔ پیراهن گلزار تست

وادی تجرید را صد کوه آهن رباست
رفتنت مشکل بود گر سوزنی در بار تست

چشم زخم کشتگان او ز شوخی دلکش است
ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است

از لب لعلش سخن را آب و رنگ دیگر است
شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

وله

از شراب مشرب ما بزم آب و تاب داشت
کوچهٔ ما از فروغ باده ام مهتاب داشت

چینی ما نه همین امروز گرم ناله است
شعلهٔ آه از خاک ما بجای آب داشت

از رنگ اهل درد نشان میتوان گرفت
زین لشکر شکسته زمان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدشتی که بگذرد
عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

سنبل از رشک سر زلف متاب سوخته است — سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شده است

جوزن بسکه بود غبغبش از آب حیات — طوق بر گردن او حلقه گرداب شده است

وله

فصل گلشت صحبت احباب خوش است — جام شراب از گل سیراب خوش است

مویت اگر سفید شود ترک می مکن

نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

میگریزد آب ازان آتش که دارد در جگر — سیل بر گردد ز دیواری که تصویر منست

وله

چه شیوه است که آن ترک شوخ و شنگ گرفت — که دست او ز حنا نیرنگ گرفت

رحم بخانه آینه رنگ بیرون است

زبسکه کار بس روزگار رنگ گرفت

بهار باغ حیا شرم کردن نیست — گلی بغیر دل خویش نرم کردن نیست

غنیمت است جوانی که مو سفید شدن — بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست

نه همین ما را بناز از محبت یار منت است — عقل اول هم ازین معراج اول پایه است
جلوهٔ کثرت کجا و عالم وحدت کجا — هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست
برای عشق وجود تو مسکن دگر است — غبار چشم تو دیوار گلشن دگر است

ولد

ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری — ز خود برای که معراج رفتن دگر است

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست — ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست
بی تفاوت میرسد فیض سکر و جان بتل — گر هوا صاف باشد هیچ جا تاریک نیست

حروف الثاء

بباغ بی رخ ساقی بگشت پیاله عبث — روان بکش بط می را بموج لاله عبث
نیامدی بچمن امشب و هوا فرصت — که ماه چارده با دو ده دو ساله عبث
همین ز محفل تصویر میرسد بر گوش — که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث
دل رمیده بعالم نکرد او نرسید — دو دیده نیست بدنبال آن غزاله عبث

هزار چشمه خونم ز خاک میجوشد   زمانه خون دلم میکشد حواله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوهٔ ما راست   بگرد ما نگردیده است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را   بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تردستی خود گریه‌ام تعمیر موج   اشک گرمم کرده آتشکاری شمشیر موج

بیقراران را سفر وحشت ز عالم کرده است   تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج

لازم افتاده است نرمی و درشتی با هم   باشد از دندان ماهی دستهٔ تدبیر موج

اهل عالم را نباشد در کار خود اختیار   بحر را باشد بکف سررشتهٔ تدبیر موج

گردد از تردستی معمار ویران خانه‌ام   میشود سیلاب دیوارم را تصویر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده‌ایم   داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

پاک گوهر را نباشد منت خشک از کسی   شوکت آب از خویش دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح
شد رشته نظاره ام پیرهن صبح

روشن گهران را نبود خیر سخن مهر
از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلزار جمالت ز خط و طرف بناگوش
دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خموشی
از تیغ دودم کم نبود دم زدن صبح

گر باد سحر دامن زلف تو فشاند
برگ گل شببوی شود پیرهن صبح

از حلقه نور است قبا صافدلان را
از خط شعاعیست زه پیرهن صبح

مژگان نبود دیده حیرت زدگان را
خار سر دیوار ندارد چمن صبح

از صافدلان فیض طلب کن که دل شب
یک نافه آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
می یافت ز تار نفس خود کفن صبح

طول عمرم گشت سیل پایه ابواب روح
آمد و رفت نفسها شد مرا سوهان روح

کاهش مظلوم از حین حسن ظالمست
سینه شهباز باشد کبک را سوهان روح

میدهند از ذوق مرگ خبر روشندلان
شمع محفل باشد انگشت شهادت سوی روح

ساقی بیا که داهن گل شد کنار شاخ
زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ

جوشش هوا ببخشش موجی فکنده است
چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ

شد قطره غنچه رگ هر ابر گلبنی
از بسکه پر گلست سراپای نثار شاخ

مارا ز ما مباد تغافل درین بهار
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم
سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فتاده است بار شاخ

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
بندد بکوب دست خزان را بهار شاخ

پیوسته است سلسله موج گل بهم
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

دریای گلبن است مرا خون خامشی
چون غنچه سر گذشته ام در کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بخون گل | میریخت جام گل ز کف غنچه در شاخ

شوکت چه شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

کم فرود آر چو خورشید سر خود با چرخ | میزنی چند چو گردون بسر دنیا چرخ

سبک گلگون قبایم چون بی رقص از جا خیزد
ز دست از رقص رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای دود دارد شعله حل گردیده مینایم | بهر جا افتد از دستم قدح آتش ز پا خیزد
چنان خاکم بخود در رنگ تعلق رو میگیرد | که نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد
بهار طره اش امسال آمد سخت مستورم | که آن نخل از کنار من بنشو و نما خیزد
رقم از شکوه چشم تو از بس غم آلود است | محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر | ز چینم خنده چاک چون دندان [illegible]
مهیای فنایم آنچنان از خاکساریها | که گر دل لغزد دست من از رقص رنگ حنا

قبای او چو چشم از دو خویش پهلو کند خالی | چو مژگان خم دهد خود از پهلو نبندد قبا

شدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمیگردد | ز بام خانه‌ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد

بخاک کشته خود میرسی ای عمر فارغ بر | که گرد استخوانش گرد از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرائی که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از بی آرام بود | گردش چشم تو بالیدن بادام بود

باده لعل لبت باده رنگین دارد | خط یاقوت درین بزم لب جام بود

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست | مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا | پنبهٔ گوشش برگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ احباب رمیده ست دلم | قطرهٔ باده بچشمم گره دام بود

چه فایدت گل دوستی اهل جهان | گرد بهم گشتنشان گردش ایام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش | نگهی بُد و آن نیز به پیغام بود

چه باک صاحب نفسی از فلک دارد
که گرگ کی میبرد از گله که سگ دارد

غبار رنگ من از بخت تیره کامل شد
طلای شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان
ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

بهر گلشن که آن سروی بلند اقبال می آید
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من را ز دهشت جذبه چندانی
که چون از خود در روم معشوق از دنبال می آید

هوای بیخودی پیدا دارد مشرب نشاه دیگر
قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

بلب آتش که امین ناله سنگین سر سد گشته
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله وا گیرد
مرا دست او رسد چون دست رنگ حنا گیرد

کی از اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون
نگاه مو بموی یار یک یک دام جا گیرد

به از خود عاشقان را نیست مکتوبی پس از مردن
کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

چو رنگم میپرد از چهره آید سر به پروازش
غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا آنچنان گرمست از تاب جنون ما را
که دستش سوزد از مجنون سر زنجیر تا گیرد

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفتهم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

بگوی یار که آزاد بنده می آید
ز تاک دختر رز پا بکمنده می آید

چه حرف بود که مجنون بگوش [illegible] گفت
که از لب چو جرس آواز خنده می آید

ز بسکه گشت به [illegible] ستم اعزال
ز دیده داغ سیاهی فکنده می آید

بگو به او نه همین کشته است شوکت اسیر
که سرو میرود آزاد و بنده می آید

[illegible]ح سنبل به پریشانی ما میخندد
گل آئینه بحیرانی ما میخندد

ما سراپای گرفتار به بند غم صنمیم
ورنه زنجیر بزندانی ما میخندد

کف افسوس بهم کف نزند از شادی ما
لب حسرت به پشیمانی ما میخندد

شکر کز کشمکش شوق جنون قسمت ماست
خاک چیبی که بعریانی ما میخندد

روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است
موج سیلاب بویرانی ما میخندد

گرچه ما را زره جوهر ذاتی باشد
جوهر تیغ بعریانی ما میخندد

نان خشکی شده شوکت بجهان قسمت ما
کاسهٔ آب بمهمانی ما میخندد

فغفور از خاک اگر کاسه باشد
چو خورشید ما را از زر کاسه باشد

بعین وصالیم لب تشنهٔ وصل
چو تصویر ماهی که بر کاسه باشد

ز دریوزه چشم گدا کی شود سیر
اگر آسمان سر بسر کاسه باشد

چو کوهی که اطراف او لاله روید
بمیخانه ام تا کمر کاسه باشد

بیاد لب یار و دندانش شوکت
مرا صبح شیر و سحر کاسه باشد

یاد ایامی که شوقم رو بصحرا رفته بود
از سرم میگرد گل خاریکه در پا رفته بود

پیش ازان کز رفتن اخوان رود یوسف بمصر
از ره خوابیده چشم زلیخا رفته بود

گریه چون آمد کشیدم خاک پایش را بچشم
سیل را راه از زمین بستم بدریا رفته بود

مست رندی که ز هر جام می ناب نخورد
از گهر تا نشراب کشید قدح آب نخورد

می گلابیست که حاصل شده است از گل خواب
که بکف جام می آورد که خوناب نخورد

هر گرا چون گهر از خویش بود عالم آب
می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد

بی تو چون خون نکنم گریه که نگذشت شبی
که مرا نشتر مژگان رگ خواب نخورد

شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

نیست آنکس خوش که خود را در حرم گل چیند
روی حسن و عشق تا یک جا نگاه گلگون کرده اند

باده اشقشکی در سایه سنبل کشید
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

سطر دود شعله آواز می‌آید بچشم
صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی
توتیا کرده بچشم حلقه کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

بخود پیچید خورشید اخگرم شد
بسر غلطید دریا گوهرم شد

بوقت درد دل بیرحمی او
نمیکردید باورم باورم شد

ز راه او چنان از پا نشستیم
که نقش پای موری افسرم شد

بصحرای طلب از جوش غفلت
ره خوابیده تار بسترم شد

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود
برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود

ظاهر و باطن بسکه با هم یک کیفیت است
خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود

نامرادیهای ما موقوف پیریهای ماست
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گرد پروازم درین گلشن برنگ عشرتست / گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش برید چون سنگ حرم
کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

سیل اشکم بحر را در داد خواهی افکند / آتش از گرمی بخارستان ماهی افکند
میشود در رنگ بنای حسن خاک عاشقان / شاه طرح خانه از گرد سیاهی افکند

حرفی از چشم سیاه او بهر جا بگذرد
سرمه دان چون داغ از خجلت سیاهی افکند

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد / مدبذ رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر و دین دو میباشد / نظر چو جمع کنیم این دو ره یکی باشد
بچهره رنگ تو گل گل شد از نظاره من / بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد

شده است سد رهم صاف گوهری شوکت
بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

وفقدم از می بجام مینا شد
نمدم کار جام میباشد

استخوانیست شیشه در تن بزم
باده مغز حرام میباشد

عمرها شد که چشم بلبل مست
مژه چشم دام میباشد

تشنه فصل گل غنیمت دان
دور گل دور جام میباشد

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد
گل آئینه از خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون نباشد پرتو مستوری نماند
شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن مست امروزی
دماغ تا بیابان مرگ بوی پیرهن باشد

نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی
دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز اشک دیده یعقوب دارد دل بشارت
شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید بر زبان سنگ
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله را مرهم داغ جدائی شد
شکست رنگ گل را خنده او مومیائی شد

نشان گل کسی پرسید از من سوی رنگ او
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد

چراغ شعله رویش منزوی کرد از غبار او
بگو او را نمیدانم که گرم جبهه سائی شد

خیال وصل خوبان بوده است از وصل هم کمتر
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می‌سازد
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

بشروع درس اقبال قناعت میکنیم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحه صرف هوائی شد

چند کاهد دانش ما جهل ما فربه شود
از رگ گردن لجام گردن ما زه شود

غم تاسف نیست داروی جراحتهای دل
چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر ناقص بود دانا بود ناقص بچشم
ماه نو لاغر نباشد چون نظر فربه شود

شوکت آزادی مهیا شد ازین مکتب مرا
دو نبود جمعه گر بس روز شنبه شود

بگلشن سرگران از درد خمار احمق و شهی خند
پس دیوار تا کی از بزرگی تو رستی گوشهی خند

ببزم حرف حنابندان و شکلش کرد دای
که بهر خنده دارم زعفران از زرد گوشی خند

ز خود ای سنگ طفلان کوچه خالی میتوان کردن
بشهر آورده‌ام دیوانهٔ صحرا بدوشی خند

تجمل دستگاهی از درشتی تکیه کمتر کن
که من دارم ببر این حرف نرم از شال پوشی خند

باز خال و خط محبوب دلم میخواهد
دو جهان فتنه و آشوب دلم میخواهد

دارم از چوب معلم بکف خویش عصا
گشته‌ام پیر و همان چوب دلم میخواهد

داغم از خال رخ یوسف خود سوخت سراست
پنبه از دیدهٔ یعقوب دلم میخواهد

صبر من خشک شد از آتش هجران کسوت
آب از چشم یعقوب دلم میخواهد

خمار می مرا مدهوش دارد
لبم خمیازه چون آغوش دارد

ز جانان کم دلا با مردگان گوی
که دیوار پنهان گوش دارد

بیا و ناوک پرتاب آن قد — کمان خمیازهٔ آغوش دارد

از بزم باده بس که صفا موج میزند
خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف — ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
سرگشته اند و بتو دارند کاینات — یک قبله است و قبله نما موج میزند
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
بنود بکاسهٔ سر بی مغز جز هوس — از چشمهٔ حباب هوا موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود — از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده بدل زنده میکند — از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
یارب که آب داد به تیغ زبان کیماز — از دیدهٔ کعبه نور خدا موج میزند

شوکت بیک محیط بچشمی که احول است
بنگر جدا که شیر جدا موج میزند

خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی بشیشه خواه به پیمانه بیعت

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد / ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد

لالههای دشت نخل ماتم مجنون بود / خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد

بسکه آتش داده‌ام از جویبار زخم دل / غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد

آسیای فلک میگردد از آب گهر / دیدهٔ من گریه را کاهی که رخصت میدهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم / صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد

از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است / بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد

میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال / روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد

کاه را پشت است میدید ار گهر با باشد بکوه / سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد

آب پیکان تیزتر از سرم شوکت گذشت / آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود / خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل از بس مهربی غافل است / گر گهر می افتد از دست تو گم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد کمتر میچکد | خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

دوش مغز من چو خاکستر ز برق ناله بود | بند بند نی بچشمم شعله جواله بود
همچو امشب ساغر می پر شراب ناله بود | پنبه از مغز حباب در شیشه تبخاله بود
همچو دوران نشاط امشب ز دودی میگذشت | گردش پیمانه با شعله جواله بود
شد بهار از لاله ساغر بدست او شگفت | سبحه صد دانه زاهد ز تخم لاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دیر بهار می دور | ره ز جام می تا بجام دیگرم یک پیاله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای کرد
سیر او امشب چو پیه پا در رکاب ناله بود

تا می غنچه شد آن لعل میگون سیر | چو خمار از ناز بنیاد کشیدن مو دراز شد
نه گل رنگست ساقی را صراحی چشم از مستی | که می میگیرد صاف از پرده دام گلگون سد

رهایی خواستم پایم ز بند می‌پرستی‌ها
به زنجیر از خط پیمانه‌ام یک حلقه افزون شد

عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم
به صحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد تماشایم
سراپا رخنه نقب از خانهٔ آیینه روشن شد

مسلّم گرددم گوش آشنا شوکت کلامم بس
ز بس نظمم ز جوش معنی بیگانه موزون شد

فلک به رتبهٔ آن کوی دلنشین نرسید
به گرد خاک‌نشینان او زمین نرسد

امید داد خمار شکستش ساقی
رسیده بود به لبی که می به حسن نرسد

درازدستی صیاد دلم ربود از دست
خبر ز زاهد کوتاه آستین نرسد

چو نفع اهل جهان را ز ما مدار رهیا
به تشنه آب ز سرچشمهٔ نگین نرسد

ز نارسایی طالع برهمنم شوکت
نه کوتهیست که دستم به آستین نرسد

ابروی عشرت از نشاط دما می‌چکد
خون بلبل از دو رسم آزاد ما می‌چکد

تا موج سنگ تک لعل شیرین رنجشم / آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد

سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این / باده از چشم غزال وادی ما میچکد

میخوریم افسوس تا کردیم ترک بندگی / خون حسرت از خط آزادی ما میچکد

ای سواد کعبهٔ مقصود در شوق که باز / اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطرهٔ آبی که میگردد در گوش اثر / از فغان سوگت فرهادی ما میچکد

کسی از فیض بیداری نصیب خواب خود گردد / که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد

ز دندان دهان او بهر جا بگذرد حرفی / گهر بیرون دهد آب خود گرداب خود گردد

چه منت باشد از بحر آشنایی بنا زیرا / که همچون گوهر غلطان ز گرداب خود گردد

بدل همپهلویم از رخسار او حرفی و مستیزیم / که از حسن شنود حرف خود مهتاب خود گردد

بر از معنی خود دگر بود صورت رسا را / ز قد خویش ظاهر ابروی محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن / چو این دیوار می افتد ز با سیلاب خود گردد

خطر نازک دلان از شوکت از همواری طبیعت
که اخر از قماش خود کتان مهتاب جو گردد

بسکه نور افشانست اجزای چمن از حسن او
سایه اندازد کهی گر نکهت گل بگذرد

چون نگاهش او بکف تیغ تغافل بگذرد
خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد

خون من بگذشت از شمشیر از رنگ نیست تیغ
سیل خون نه در آورد آب سر پل بگذرد

بسکه چشم نور زاهد گشته زنار بن باده را
رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد

گوشه چشمی پس از عمری که سویم افکند
از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند
باد از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا پیش بود یک جلوه زار حسن
بهر سیر هند شوکت چون ز کابل بگذرد

کجا از ما در ایام آسایش هوس باشد
پریدنهای رنگم جنبش گهواره سر باشد

گل جمعیت روشن دلان از رشته ای هست
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر مینی از بس کار افتاده است مردم را
اگر قد کسی کوتاه افتد نیم کس باشد

ز بزم مست بس ترسیده بی لعلش نگاه من
بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بجان از سایه بالم سمندر نقص می گردد
تذرو شعله ام کی آشیانم خار و خس باشد

گلستانی که سیراب است از چاه زنخدانش
نجاتش غبغب یوسف ترنج نیم رس باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانست
ز میل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظاره خطش تسلی شد
ز مردم مرهم زنگار چشم زخم دیغم شد

دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس
که من از خویش رفتم امشب و جایم خالی شد

هنرمندانه از عیب تعلق پاک کن خود را
که سوزن آینه جوهر آئینه تجرید عیسی شد

کی لاف قدح نوشی زند بزم جم و شیرا
که در لفظ در پیمانه اوصاف معنی شد

بصحرا رنگ شوخی ریختی از فتنه موزون
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

برنگ شیر مستست از عذار صبح
که مجنون را حباب اشک ثبت چشم لیلی شد

بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم | چو رفتم از گلستان سبز با مژگان نمی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ مستیها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک سر سودا بود | گردباد من غبار خاطر صحرا بود
گرم گردیده است از جام سبکروحی سرم | بادهٔ ام چون رنگ صاف از پرتو مینا بود
که بهار و که خزان گشتن بچشم اهل دل | پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بود
داده ایم از اهل عالم گوشهٔ رخت اختیار | چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرت اند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

خاکساری بر سر او سرافرازی میکند | گر تو با زنار مشق بی نیازی میکند
صد جهان سرگشته دارد کوچهٔ دیوانگی | گردباد آنجا چو طفلان خاکبازی میکند
دختر رز میکند شوکت بدامانم نیاز | دامن غنچه به خار انبازی میکند

دل ز بس شکوه پیش من ز سختی ناز کرد
شیشه چون وقت شکستن شد مرا آواز کرد

از فغان گردید افزون تیره‌بختی‌های من
کلبه‌ام را تیره دود شعلهٔ آواز کرد

بیتو هر دم بخاطر شد مرا گرد ملال
صاف او گردید رنگ از چهره‌ام پرواز کرد

سمهای صنیم تا صبح می آید برون
گوئی امشب مطرب از زنار تار ساز کرد

چون نگاه کور چشم سرمه دار افتد برون
شوکت از خاک صفاهان رو بسوی شیراز کرد

سعی داغ غم مرهم کافور را ماتم کند
مومیائی شکست رنگ من آدم کند

بسکه میماند بچشم او ز تحریک نگاه
سرمه را چون دیدهٔ آهو ز شوخی رم کند

میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان
تا کمان خویش را از آتش گل خم کند

عید باشد بسکه هجرانش چو آید در کنار
حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عیش افکند
بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کند

مستی مرد سخن دان از شراب دیگر است
دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

کرده کیفیت اختلاط خلق شوکت را ضعیف / میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

کوثر حریف چشم تر من نمی شود
دوزخ غبار رهگذر من نمی شود

انعام خلق چیست که اسباب کاینات / صندل بهای درد سر من نمی شود
گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد / آیینه خانه نظر من نمی شود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشم / این قرص توشه سفر من نمی شود

شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است
آتش مقابل شرر من نمی شود

جان ز خود گسسته شد جستن چه میکند / با شیشه نسیم شکستن چه میکند
شیون چه احتیاج بروز وفات من / تار نفس صدای گسستن چه میکند

از جلوه تو شوکت افتاده شد فنا
برخواستن ببین به نشستن چه میکند

پای خویش از حلقهٔ احباب می‌باید کشید — رخت خود زین آتش گرداب می‌باید کشید

درد سر فرشست زیر بوریای فقر ما — از گل مخمل گلاب خواب می‌باید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنین — دست خویش از دامن اسباب می‌باید کشید

ما حباب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ایم — نام یار را حلقه از گرداب می‌باید کشید

اینقدر نازک دلی شبنم نمی‌آید بکار — ناز آن خورشید عالمتاب می‌باید کشید

تیغ خونریزی که دارد زاهد از ابرو امید — از پی نام ابروی محراب می‌باید کشید

نیست رو در ذیل احسان عزیزان را نمی — بعد ازین از چاه کنعان آب می‌باید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می‌آید برون — خویش را آسان ازین گرداب می‌باید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست — ناز شوکت روغن از مهتاب می‌باید کشید

بهر تسکین [illegible]ی ساقی بجامم باده ریز — آتش آلو[illegible]ست جامم آب می‌باید کشید

از طلبکار محبت بوالهوس می‌آید — نکهت پیراهن شعله رخس می‌آید

غیر یک حرف نیاید ز دهنها بیرون | بانگ یک مرغ ز صد چاک قفس می‌آید

ضرر از جلوهٔ کثرت نبود وحدت را
همچو یک کس که بیاید ز همه کس می‌آید

آب دادیم گل ساغر ز می ناب خورد | گل این باغچه خندان ز تراب خورد
باعث خرمی من شده بیتابی من | آب گلزار من از چشمهٔ سیماب خورد

رشتهٔ عمر تو و حرص بهم پیوسته است
خم شود قد تو چون طول امل آب خورد

دل نسبتی ز طره بر خم درست کرد | نسبت درست کرد چه محکم درست کرد
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد | نتوان بمومیائی آدم درست کرد
خونم بپوست بود ز زخم شکسته‌تر | نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد
آئینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود | دلپسش بمومیائی آدم درست کرد
شوکت دیگر نبار بحسرت که عکس او | آئینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان دیده را خون کرده‌اند — تا بپاس چشم مست خویش گلگون کرده‌اند

نخل موم من چنین گرداب آتش بسته است — از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده‌اند — عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند

اهل دل وابسته رنگ تعلق نیستند — دست از رنگ حنا چون پنجه بیرون کرده‌اند

غافلان از امداد اقبال و دولت خوشدلند — خویش را تا زیب خود این نعل وارون کرده‌اند

کرده اهل دل از موج زمرد دل کو — خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده‌اند

برده‌اند ارباب دنیا حسرت دنیا که — نالها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام — خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده‌اند

میفشانند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگین از رخسار گلگون کرده‌اند

بازا که چو خانه روزم سیاه شد — پرواز کرد رنگ ز رخسار ماه شد

خاک رهش چو ریختم از پرده‌های چشم — در دیده‌اش غبار سرمه صاف نگاه شد

کی و چشم از گرمی جستن بگدازد	گر دم بره او به نشستن بگدازد

ز آتش چه کشی ناز که مینای دل ما
از شعله آواز شکستن بگدازد

ز بدکرداری خود آسمان را هم خطر دارد	ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
بجائی میرساند خاکساری ناتوانان را	خدنگ میل از موج سواد تیر بر دارد
مژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد	ز بس چشم ترم پنهان ز جنازش نظر دارد
مکن [illegible] بینوایان خواب معشوق خوبان را	که سرو از بال قمری بالش زیر پر دارد
ز مور خط بود پرواز دیگر حسن خوشش را	تردد بوسه او از خط لب بال و پر دارد
بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم	رگ ابر از غبار رم میتواند آب بر دارد
دو عالم از غبار غم دو چشم ترم آلوده است	[illegible] عنقای خیال من که ابر زیر پر دارد
از این آهن زنان انتقام خویش میخواهم	[illegible] محضر دعوی لخون [illegible] بر دارد
سبکروحی بملک بیخودی پروا خواهد کرد	که همچون [illegible] موج شکستن بال و پر دارد

مژگانم سرشک گرم میکند دگر چه سود | که شمع محفل من رشته از تاب گهر دارد

سر از گرد و کدورت ز دل پاک نماند
کف خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیه‌ها بسکه به بالای هم انداخته‌ام | جای سوزن زدن اطلس افلاک نماند
شعله گرمی مدار بلند است بلند | شجر طور بیارید که خاشاک نماند
گریه من گذر آید بخاطر چندان | که غبارم بدل از آن بت بیباک نماند

امشب از پنجه مژگان نه به او شوکت
مشت آبی بفشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند | سبک آیینه را خانه فولاد کند
سبزه ابروی من از ناز نهادی بجواب | سپر و رنگ زر و سیم که ترا یاد کند
صورت آن نگه شوخ خوشش نقاش کند | قلم موی ز مژگان پریزاد کند
سرو مغرور ترا میل گرفتار نیست | طوق قمری کشد از گردن و آزاد کند

نوای بلبل ما تا شده از بیضه برون | مشق پرواز بروی کف صیاد کند
بسکه دانسته تماشای رخسار خودم | عکس خود دید در آیینه مرا یاد کند
رقم شوخی جولان قد او سو گشت | جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره پر درد دل میتواند شد | خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد
دل من زیر تیغش چون تذرو شعله میرقصد | بتن تا رنگ خونش هست بسمل میتواند شد
شام آب از تغافلهای خوبان وارستن شادم | که از یاد دم غباری خاطری گل میتواند شد
کشد از چشم لیلی روغن بادام سحر دایم | دلم کی جز بزم وصل عاقل میتواند شد
ز بس دارم بیکجا استقامت مشت خاکم را | بهر جا باد صبح افشاند منزل میتواند شد
ز بس گرد دلم جمعیت اسباب پریشانی | بهر جا رنگ خلوت ریخت محمل میتواند شد
بنای هستیم از موج خیز ناله ویرانست | غبار رم رنگ چینی خانه دل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی | بگو اول کس از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی چون میشد گیتی — بهر جا آب تیغی دید بسمل میتوانست

زبان گر اینچنین درون راحت طناز میکرد
میان ما و او قاصد زبان را تیز میکرد

ز بس بلهای گره آورده است آرام شوخی را — چو نشنید من چون نقش خاتم باز میگردد
سیاهی حرف گردد بی قلم چون همزبان گردد — ز مژگان سیاهش سر به نقش باز میگردد

بلبلان از حسرت رخسارهاش خون میکنند
جامه گلگون او را از رگ گل بافتند

کعبه میگردد سیه مست از عبیر زلف او — جامه احرام ما از تار کاکل بافتند
غنچه از اشک اسیرهای خون بستر زد — حلقههای دام ما از چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت بر تا دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود — دانهٔ مردمک دیدهٔ صیاد بود

گرمی آتش گل میکندش مهر موم
سینهٔ بلبل اگر سینهٔ فولاد بود

بلبل نالهٔ من طفل گلستان خوانست
جنبش مرغ قلم سیلی استاد بود

شوکت از بس که گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد
بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد

براه آمده‌ای تیر ناز کرد که چشمش
ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هواللطیف و نسیم صاف و مهتاب وصل
بماهتابی من آفتاب راه ندارد

سواد عالم امنی که هست عالم است
عسس بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب پردهٔ بیگانگی است دور کن از رخ
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

محو بی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکاسهٔ آئینه آب راه ندارد

بی رخت شمع آه مشتاقانه پرو میکند
دست افسوس از پر پروانه پرو میکند

دارم از ابر بهاری چشم رحمت گر زمین
عقده‌های خاک را چون دانه بیرون میکشد

خاکساران ترا جذب نگاه دیگر است
انتظار ما ترا از خانه بیرون میکشد

حلقهٔ زلف ترا نازم که از سودای او
نالهٔ زنجیر از دل دیوانه بیرون میکشد

زیر دیوار است شوکت دامنم از بار دل
ورنه بیتابی مرا از خانه بیرون میکشد

خرد آسوده از بزم محبت برنمیگردد
کسی از بیشهٔ شیران سلامت برنمیگردد

دم تیغ اجل شاه راه عافیت دارد
دل دیوانهٔ ما از شهادت برنمیگردد

نباشد دیده آیینه از روشندلی احول
دل عارف ز وحدت سوی کثرت برنمیگردد

بخار از ریشه چون آتش دواند نخل موم من
مرا روی دل از سنگ قناعت برنمیگردد

میگردد نگاه بر روی بوسهٔ شوکت را
که یاقوت از رنگ از نزاکت برنمیگردد

مرا شبهای تنهایی نه یار است آنکه همدم شد
که از آغوش تنگ من او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتوی افتاد از حسنش
بخود دیدم نقش پای مور او بالید علم شد

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه پیدا شد
بهر خاکی که جام من زد و بشکستم زمزم شد

چو نخل پر ز حاصل خجالت بار آوردم
نکردم رو به بالا از حیا تا منم خم گشته شد

بجز نامی نماند از هستی من جالب لعلش
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم
ز آب چشم آئینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را دار ارزانی
که بیرویش نگاهم مردم مژگان نامحرم شد

نگه رنگ از تماشای ریاض سینه ام گردد
گل زخم مرا آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گردن میتوان دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم نگارا از تو مهتاب مرهم شد

بهبودی

ملوکی از ضعیفان کار مردان دلیر آید
چو این نهال سکه دیگر خورد آواز شیر آید

چنان از شرم عصیان جوان اگر دیده ام
که از مویم صدای آبشار جوی شیر آید

درین ویرانه خواهی شد دمی بیدار از خوابت
که چون شمع از سر دیوار خورشید بزیر آید

خویشتن را گوشه از ملک غم باید کشید
پا بدامان تا بدامان عدم باید کشید

شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید

از خمارم باده گلگون نمی آرد برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید

خم نبود پشت گیاه از بار احسانهای ابر
چند بار منت از اهل کرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تخجالت آب
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد
برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دید گیسوی سیاه خود بخواب
چشم مست او ز بار سرمه دان آسوده شد

تا بشوخی داده دلرا از غم دل فارغم
رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند
چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

شعلهٔ آواز ما برگ گل دامن زنست
چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچهٔ منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا بجان ها با تغافل سر کنید
پشت چشم از پرده بادام نازکتر کنید

محفل نظاره بی عطر آتش خوبی مباد
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید

عالم امکان شما را تا بکی باشد قفس
ای اسیران دو عالم فکر بال و پر کنید

سر بپیچید از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده گوهر کنید

میکند مینا بپاس گردن خود را بلند
می پرستان صبح عید آمد بساط سر کنید

تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم یتیم
رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنید

صحبت زاهد مرا بسیار آزرده است
این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید

حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را
راه غم را طی به یک تحریک بال و پر کنید

دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه‌ای
بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنید

تاب درد سر ندارد دشتکت ما از خمار
دوستان دیگر کلابش از گل ساغر کنید

مبادا شعله بت سر کشید آتش گیرد
گر بپای آتش از رنگ حنا صبر گیرد

بیا قوت لبت تبخاله دندان طمع بندد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنش گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلوده میگردد
خزان ضعف چون بینم که راه گلشنش گیرد

نسازد شعلهٔ تب گرم بیتابی سپندت را
مبادا برق آتش شخص خرمنش گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل کوکت
ز جسمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود
ز چاک دل چو گندم نان خود بشکن بخوان خود

بود شیرازه اوراق عمر ما سخن کردن
نفس داریم ما از باد دامان زبان خود

ندارد نفس همواره از در کس چشم امیدی
کرم سازد سگ قانع بپشت استخوان خود

ببینا چون گلاب از جویبار سایه آید
بگوش ما عندلیب صدای آبشار آید

فریب خلق زاهد خشکی بدست آورد
پی بیهوشی دارو بغنچه خونین کار آید

برنگ لاله بوی گل کم کاری نمایان شد
نگه دارم دل خود در شغل شاید بکار آید

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنند
حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنند

سرگرانیهای چشم گوشه‌گیرم کرده است
بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد
از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنند

تا بکی شوکت بود مغرور داغ خویشتن
یکدو ورقش از برای مصحف مفلس کنند

خوبان دل بلاکش ما را گرفته‌اند
چون باده بکه عشق ما را گرفته‌اند

در بزم ما صدای سپیدن نشد بلند
از سنگ سرمه آتش ما را گرفته‌اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته‌اند

بسکه بی زلفش بگلشن خاطرم دلگیر بود
نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

چشم خود بگشاده از اول جفا را دیده‌ام
طفل ما را تختهٔ تابوت چوب تیر بود

چارهٔ داغ اهل دل از سنگ پیدا میکنند | مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد | لالهٔ آیین ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب و رنگ از دار قفس جنون | غنچه مینا چو گل از یاد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان بهار را ضعف من | غنچه از یاد پریدنهای رنگم بشکفد
قلقلم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ | تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم بشکفد

شوکت این گلها که رنگین شد از و خاک هرات
از بهارستان طبع تیز رنگم بشکفد

کرده طالع سعیها خالی دلم از غم نشد | با غبار آب است دل انجمن خرم نشد
اول و آخر حیات من شکایت گشت | عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد
پای تنهائی دم صحرائی که اندر یاد من | حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد

بی نصیبی همچو من شوق آن عالم یافتن
قطره آبی نخوردم تا سر شبنم نشد

قدر دان وصل شد تا گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
گرمی این شعله از یاقوت مینا میکند

چون حباب چشم تر بر موج خیال کس زند
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

باغبان چون بهر بالین تو گل آرد از باغ
دسته آتش از رشته نظاره ما میکند

نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا
چون حباب میش از نگاه شوخ خود جا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون تو
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت سپید جا گردد دعا چون عنبر شد
صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد

زخون آتشین خود ندانم بعد ازین دامن
که آب تیغش از گرمی بهم جوشید گوهر شد

درین گلزار میخواهم که رنگ تازه دیگر زنم
دو رنگیهای من همچون گل رعنا نمودار شد

بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم
دو مصرع از قلم سر زد و بال کبوتر شد

رگ ابری از حدیث گریه ام بگشاد طوماری
چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر شد

چنان آماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از آئینه تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود
داغ غم بسینه لاله تر پژمرده میشود

نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون روم ز باغ که آزرده میشود

لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
گر صد خم است در نفسی خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط خوبان بود
سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمان را باشد از دود دلم آسودگی
خواب سنگین سفال از نکهت ریحان بود

رسم آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشته زنار اینجا بستن از ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی چون شود   آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

تنک ظرفی که گردد مست حرفی باشد خراب خود
چو برگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر مسکینی میگردد افزون سعی مشرب   نخورد این شیشه می بالد چو انگور از شراب خود
زفیض خاکساری لقمه‌ام پاک از آلایش   برنگ شیشه میسازم جدا از خال او آب خود
ندارد غنچه شیرین آن لب تلخ گفتاری   بود این گل ز شکر خنده خود قند گلاب خود

نیم شوکت گرسیاه خاک از اندیشه روزی
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

سخن از نرمی گفتار ما دیگر صفا دارد   چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد
ز بس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد   چو مرجان استخوان پنجه‌اش رنگ حنا دارد
دل عاشق شکست از انفعال خویش میدارد   ز ضعف این دانه از گردیدن رنگ آسیا دارد
هر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شیرینی   که زخم از استخوانها خنده دندان نما دارد

نگردد از ارباب معنی مطلبش حاصل
که دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی بخت رنگ خانهٔ ما را
بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حسیب من
کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی میخواهد
ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درای مینا شد
برفتن آب گهر را صدای مینا شد

بیاد روی تو از بس رقم زناله پراست
خط شکستهٔ من پی صدای مینا شد

کسی ز شاهد طاعت ندیده بدخوئی
گره برابر دست دعای مینا شد

رسیده است بمعراج سرفرازی من
میان چرخ و کلاهم هوای مینا شد

ز بس نبود سفر هند سرمهٔ آواز
صدای رفتن رنگ حنای مینا شد

چه میکند بدل سنگ موج غم شوکت
غبار دیدهٔ مور اژدهای مینا شد

دیوار جنون رخنهٔ تدبیر ندارد | سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد
نان ره سالک بپزد در آتش سر دل | کامل چه شود دل شکم سیر ندارد
گر فهم کنی حرف جوابست شنیدن | هر گوش زبانیست که تقریر ندارد
دیوانهٔ او راز خطر باک نباشد | میدان جنون جز دهن شیر ندارد
پر حمش افزون بود از عجز نگاهم | نظارهٔ ام آهست که تاثیر ندارد
کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم | موم دگر آیینه تقریر ندارد
راز دل مستانه محتاج دو لب نیست | قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
تردستی معمار بود وصل بنایم | ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش به الم مست شکرخواب بهار است | صحرای خیالم دم نخجیر ندارد
ساقی خط پیمانهٔ می نیست کم از هند | کشمیر چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادتگه او میرسم اینک
طرف گل هم غیر پر تیر ندارد

[illegible] معنی شیرازیان لفظ
[illegible] ندارد

خبر کسی که ز حال خراب خود گیرد / ز دم سرد زدنها حساب خود گیرد

شو ای حباب بخود زنده پیش از آن کز تو / هوا هوای خود و آب آب خود گیرد

سراغ یار گرفتن ز من مرا این ماند
که شبنمی خبر از آفتاب خود گیرد

کسی امشب ببالین من چو بیتاب می آید / بجای شعله باز از روغن گل آب می آید

نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن تیغش / که از مژگان بگوش من صدای آب می آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن / که موج گل بچشمم آتشین سیلاب می آید

ملاقات عزیزان بود شیرازهٔ غفلت / شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید

ببال بالش پر سیری از خود منه دانی / که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید

پر از سبزهٔ مژگان آهو شبنم شوخی / بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید

چنان گرم هوای سوختن دیده اعصام / که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید

نگردد از رگ این نابدان نشتری رنگین / که میگوید که از زخم بلخش خون ناب می آید

چنانم ز شوق کامم رگ کشتی در آب — که اشک از دیده من حلقه چون گرداب می‌آید

هوا ز موج رطوبت می‌پزد از گریه‌ام امشب — بگوش آواز آب از رفتن مهتاب می‌آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت — دماغم میرسد از کوچه احباب می‌آید

تا ز موج جلوه مستانه ره را آب داد — جاده همچون تاک مستان از شراب آب داد

از فغان زخمم لب خود در امی بندد کمر — قاتل من تیغ را از اشک سیل آب داد

بیقراری نیست از طفلی زما کیدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طپیدنها دل من گرد پیچ و تاب آه را — رشته را این گوهر غلطان خود را آب داد

از کسی جستم نشان خانه شوکت مرا — سر براه کوچه بند موجه سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد — ز خشکی پنبه من آتش از آب گهر گیرد

ز شوخیهای گل تو فیض خنده می‌بینم — نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طالعم میسوزد و خاموش میبازد | ز رشک سرمه طالع از برای شهر میگیرد

بدوران نگاهش کی توان در پا کشیدن دام | کلا ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد

تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی | نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد

ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم | که بر خیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمیباشد | هوا گردد نفس چون این اثر در دلها خبر گیرد

بهر منزل بود چون تار گوهر خیمه آیش | که از شهر توکل سالک اسباب سفر گیرد

بلب هر کس که شیرین خواهد آب شور عزت را | کنار چاه را میباید آغوش پدر گیرد

بیکجا مرد عارف میکشد سیر دو عالم را | ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت کرفش را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

ز آیینه عکس او چو شرر موج میزند | از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغست | از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای لشکر است و عالم ز حادثات
نظاره کن که تیغ و سپر موج می‌زند

از ساده‌دلی سفینه از موم کرده‌ایم
بحر است شعله‌خیز و شرر موج می‌زند

مشکل که چون صدف لب خشک بندیم
از قلزمی که آب گهر موج می‌زند

موجی بود در چشمهٔ خورشید تیغ او
این آب تا بموی کمر موج می‌زند

شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی
از آب تیشهٔ تو هنر موج می‌زند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد
شرر بجگر من از نگاه مور افتد

چنان ز نظاره خلدم زبان لکند بتو
که گل بچشم من از خاک روی حور افتد

چو از فتیله جدا گشت تیره داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بسوخت تنم بعد مرگ هم نزدیک
ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نمک ز چشم گوشه سیاه او شوکت
گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده‌اند / آواز پای باده رسیدن شنیده‌اند

آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته‌اند / گلگون سپاص دیدهٔ او را ندیده‌اند

باید بخط لعل لب یار شکر زند / مستان که دود آتش می را ندیده‌اند

از برق خندهٔ تو صفا موج میزنند / این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده‌اند

رنگین شده از ملایمت طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده‌اند

بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید / این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده‌اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه‌ام / گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده‌اند

خود را رها ز سختی ایام کرده‌ام / صافی دلان که از دل گوهر چکیده‌اند

شوکت نظاره کن که به دیوار خانه‌ام
گلها ز رنگ نغمهٔ رنگین کشیده‌ام

گدایان تنگ اسک قناعت چون بدست آید / بچینی خانهٔ فغفور سیلاب بلجت آید

نگاه گوشهٔ چشمی بتیمهای نهانست
تا بزا آنچه می آید ز لب از چشم مست آید

گل راحت چو خواهی از گلستان جهان بگذر
که جای گل ازین گلزار خار پا بدست آید

چو خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد
گل زمین مرا آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزون شد از تراشیدن
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن ار فکندم
بدیده دستهٔ گل همچو نخل ماتم شد

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد
لب خاموش شد چون بهم پشت و شکم چسپید

بگلزار دیگه شهد از غنچه خوش خنده می ریزد
خزان و نوبهارش چون گل رعنا بهم

نمیدانم چه بحر است اینکه ابر بحر جودت
برهمن با صنم هند و بدامان حرم چسپید

بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم شوکت
ز شهد شیرهٔ جانم وجودم بدم چسپید

ز خاکم بسکه همچون شمع آتش شعله افشان شد
نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

سمانا در دل سر گردد میل از گرفتاری
که هر جا قفس از بهر حالش چشم گریان شد

نسیم گلشن خوبی دلان بوی جنون آرد
سر مجنون ما از سنگ طفلان بر خندان

گرفتم مهر از رو تا مو برون گردد ندا از جان نفس
ز عشقش عبث دلسرد دیدم این تخم ریحان شد

مکن اندیشه و خود را به پای بام مرگ کن سو گشت
ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

از غم که مباد انجمن کار تو افتد
از نکهت گل سایه برخسار تو افتد

از بهر تماشا تو خم ساخته خود را
باشد که از گل گوشه دستار تو افتد

از چهره عاشق بی آرایش باغت
پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش
چشمی که بخار پر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند
به نیم قطره خون خویش را شهید کند

سیه بهار نشاطم بود سواد شبی | که مهتاب قدح را گل سفید کند
دلم چنین که ز پیچا صلان رمیده شده | دگر کجا هوس سایه‌های بید کند

سرور خاطر شوکت بود ز مژده غم
باور رسان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله و تأثیر بهم ممزوج شد | چون خاموشی و تقریر بهم ممزوج شد
خون گرم شهدا زین بحر که بهند | موج چون جوهر شمشیر بهم ممزوج شد
بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت | جاده چون حلقه زنجیر بهم ممزوج شد

شوکت از بادیه عشق گذر کن که آنجا
پای شیر و سر زنجیر بهم ممزوج شد

گر نشانی از شکاران نگه بد جو میبرد | پر برای تیر از مژگان آهو میبرد
قاصد نازیست هر مژگان که بر دیده است | نامه چشم سیاهش را به ابرو میبرد
دست او چون گل نگارین از رنگ حناست | پنجه گیرایش از بس رنگ بازو میبرد

چون نگاه عاشقان در دست کار بخت ما
طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد

ساقی امشب بعکس بی دلبری آماده است
میستاند چین موج از می بکو میبرد

بی‌نت از حلقه بزم سیه مستان مرا
بیخودی همچون نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت آسان از بزم دلرا نسیم جلوه اش
میبرد زانگونه پنداری زگل بو میبرد

ز جوش حرص دلم خون صد تمنا خورد
فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم
که رنگ من ز نگاهش به نیم ره وا خورد

چنان کناره گرفت از جهان طالع نشأه است
بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد

نبود ز عاقبت کار خویشتن آگاه
کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد

چه غفلتست که از عکس خود بهم آن مغرور
درون حجلهٔ آئینه باده تنها خورد

دل از خیال عتاب توام خنک شده است
حذر که شیشهٔ این باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه مستم گشت
نشانهٔ مژهٔ آن دو چشم شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید
خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند
باید ز روی مهر خموشی سپر کشید

تا دیده است لعل کمربند یار را
خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن
چون شمع و تیغ خورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکند از میوه همچو بید
آزاده‌ای که تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت پیشتر
باید چو رشته تاب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشأه مند شد
ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمین هنر است فکر را
خود را نمیتوان ز زمین دگر کشید

افشان سر ز پاس صدف آب گوهر است
چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید

افروخت تا زمانه چراغ عطای او
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که یار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

[illegible]

شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت
نگه را روز چندی از نظر انداختن دارد

نزاکت خانه آینه دارد آفت از جوهر
دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد

گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن
اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

حریم سینه یار را چرا غیری شود محرم
پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را صید نشناسم
یکی خود را بچشم دیگران نشناختن دارد

از خدنگش نشان بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید بکشخانه من
شمع چون استخوان بخود بالد

گر فتد سایه قدش بزمین
خاک تا آسمان بخود بالد

همچو تن عنان از بس
از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت همچو غنچه گل
وز بیانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درست
غنچه سان آسمان بخود بالد

بگلشن چون عرق ریزی گلستان را حجاب آید
ز خاری آشیان بلبلان بوی گلاب آید

ندارم نقد طالع که یابم فرصت وصلش
شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید

می ناز ره تنها میکشی هم بزم خویشم کن
ترا در خانهٔ آئینه متحیرم که خواب آید

چنان گرمیم در ره دل براه توسن همت را
که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید

ز من پنهان چه داری از کجا میخورده می آیی
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

خیالش برده است از خود خیال ناله عاشق
که بر بالین گل سر بنهد بلبل بخواب آید

بگوشم از زبان شعله آواز می آید
که هر کو پخته گردد جگر از او بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی درشتی را
ورق را پیشتر شوکت شکست از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد

به پهلو از نیستان تحریر کشش بسته می آید
کجا یارد کسی فتح سواد چشم گریان کرد

ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع کلکم را
بپایان برده هر کس نامه ام سیر چراغان کرد

عجب نبود ز بعض تیره بختی شوخی طبعم / که خاکم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد

ز کویش بسکه سر تا پای گرد آمدم سوی گشت
به نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند / آیینه را ز فیض ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ زخم شهید غمت زکام / از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو / از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

سریر

شوکت شده است نشأه می پیش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

بصحبتم تا رخ آن شعله بی باک میگردد / نگه چون سرمه از حدت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بر دم هیچ دعوی های مستی را / رگ گردن چو بر کیفیت افتد تاک میگردد

ز بس باده پر کنیم چون گریه خون بین / مدام ابر تنک از رخساره بس پاک میگردد

ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش / رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

به صحرای غمش شهانه من سرگشته ای دارم / که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

بود مهر خموشی تکمه پیراهن معنی / سخن از لب گشود تنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من / کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی باز میخواهم نظر بازم کند

چشم گلگونی سپند شعله نازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود / بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کند

بسکه از خود رفته ام چون رنگ بر اید سرم / رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند

حرف روی نیمرنگ یار از بس نازکست / همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت با تکی

همچو گلگون سرشک از خود سبکبارم کند

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میگردد / دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میگردد

شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد / برخ از که می کیفیت او زنگ میگردد

بود از کرم رهش نقش پایم چشم آتش | زند خاری اگر در دامن خشک میوزد

محبت کار خود در اسکید در هر کجا باشد
پر پرواز ما از آتش در سنگ میوزد

دل خون گشته من نیست فکر خنک خود دارد | شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دل بی آرزو بلبل نمیخواهد | گلش بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
دل سر رشته سوز محبت نیست در عالم | فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
نگر از تنگناهان زمینداری میندانی | که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم ما که سوخت ز حیرت رنگ بگردد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود | بحر تصویر روان از صدف رنگ شود
سپرد شوق بکوی تو مرا میترسم | که بخود نقش قدم باله فرسنگ شود
گر باین نشئه تو پیراهن گلگون پوشی | چین داماشو موج می گلرنگ شود

گر بیارم دل سنگین بتان را بنظر
سخت تر تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت
نگه گرم مرا شعله آهنگ شود

گل ساغر بچشم غنچه دلتنگ میگردد
مرور من بجای ساغر می رنگ میگردد

توجه کن که با بی فرصتی از خویش رفتن
قدم تا مینهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن بی نمک کیفیت خجلت نو بهار را
که تا رنگش بجا آید بخندیدن رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از خویشتن گیرد
که از بی طالعیها در من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت دو رنگی آب ان گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب چو بلبل اگر دود آه گرداند
چو سرمه خاک چمن را غبار گرداند

نظاره چمن از ضعف چون تو نم گرد
که بوی گل نگهم را ز راه گرداند

سنگ ز چهره من سیر دی کجاست بتی
عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

ضعیف بسکه شدم پیش تو چون دم سوت ... مرا نگاه تو از نیمه راه گرداند

بغیر تیغ که گردد ز گشتن شوکت

که دید برق که رو از گیاه گرداند

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد ... از پریشانی رگ من سوی سنبل میکشد

چون مرا بر زور اشتیاق وصل معشوق آورد ... بلبل از ریگ بیابان روغن گل میکشد

عاشق بیدل ابتلی میدهد خود را بهیچ ... با چندین التفات از یک تغافل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو ... مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد

روغن گل فکرتم از مغز بلبل میکشد

ناله از سینه بیادت شرر آمیز رسد ... نفس از دل بتمنای تو گلریز رسد

عارف از سیر جهان عین جهان میگردد ... همه چیز است دگر کس بهمه چیز رسد

مردمک ز آتش حسن تو شرر میگردد ... مرغ نظاره ما سوخته پر میگردد

عارف روی تو دیدم شدم از حسرت آب
که بر رخسار تو چون نور نظر میگردد

بسکه چاک دل ما خندهٔ شیرین دارد
دیدهٔ سوزن ازو سنگ شکر میگردد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد
بوی گل تا قفس آینه پر میگردد

میرسد فیض بهر حال ز صاحب جوهر
تیغ هر که شکند میخ سپر میگردد

کار اسان نبود معنی روشن بستن
نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچه های ناز تو از کینه بشکفد
گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا دست من رسیده بدست نشسته ام
از آستین خرقهٔ پشمینه بشکفد

خوردم بسکه سیلی از اخوان ز عکس من
نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشکفد

چون موج زلف دختر رز هو شود بهم
صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

چنان مرغ دلم از دام غم مانوس می‌آید | که از پرواز هم آواز کف افسوس می‌آید

نگاهم از تماشای تو چون ناموس می‌آید | بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید

تو و حسن تماشا زیر نقاب شرم نازکتر | که نور شمع صاف از پرده فانوس می‌آید

عبیر مرهمی شد کعبه را اشک غبار من | هنوز از تربت من ناله ناقوس می‌آید

شکوه حسن بگذارد که کام از بوسه گیرم | ز نور شمع کار پرده فانوس می‌آید

بیابان‌ها ز بس از چشم که شد بتخانه سوختی | که از چشم غزالان ناله ناقوس می‌آید

ز بس برگرده رنگ آرزوی عالم خلق را | بچشمم آسمان چون پرده فانوس می‌آید

قدم ننهاده از هند سیه‌بختی برون لیکن | مرا خجلت ز پای حرص چون طاوس می‌آید

نکهت پیراهن ما جیب زندان میدرد | گرد دود ما گریبان بیابان میدرد

ماتم و عیش جهان چون شد یکدیگر چو گل | لب چو بهر خنده بگشاید گریبان میدرد

ماتم دیگر بود غمخواری فرزند خود | شیر ما در بهر طفلان چه پستان میدرد

جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه تو
سر به جیب سنگ از شوق صفاهان میبرد

دل از دست تو شرابی شوابست کشید
تشنه ماتم آبی شوانست کشید

غنچه ام خاک شد از بوی صبا نشکفت
دامن بند نقابی شوانست کشید

چون لب تشنگی خود بهوس ساغرها
از رگ موج سرابی شوابست کشید

حسن مغرور تو نظاره خود کرد نقاب
ناز آینه و آبی شوانست کشید

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را الخز آبی شوانست کشید

سر بینشاه سبودا نگردد
که بی مغزش منیه مینا نگردد

زباکان کی زند هر حرف معنیز
کف آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز خموشی
گهر مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبه لایق شمردند
گل دستار خار پا نگردد

مرا زیکجهتی کونین شوکت / حنای پای استغنا نگردد

در نظر امشب مرا تا زلف آئینه پاره بود
از گل شبوی لبالب دامن نظاره بود

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد / بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود
گشت افزون خواب سنگینم ز تنهایی سخت / تا ز بالین من اثر رگهای سنگ خاره بود
هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا / ناله ام آواز پای گردش سیاره بود
چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست / روزگاری جامهٔ عریانی ما پاره بود
از کسی طفل یتیم ما ز منت بر نداشت / خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یأس ما شوکت بفریاد دم ما امید رسید
چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود
حیرتم بسکه بگویی تو بصد رنگ بود / خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد
نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

گردش عید بگرداب غمت فکند
دیده وا دید عزیزان کف افسوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

میرود تا سر کوی تو که آرد خبری
دل ز کف رفته عشاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دشتی که ز وحشت آنجا
جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

ز امتحان توام کار صبر با حشر شد
طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد
سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفا کشی که تو نشناختی شناخته شد

بلعل او تبسم می با غرامدنها شد
خرام نازکی او آب گوهر آمدنها شد

بیاغر باده از میخانه پای گلی دارم
که یک کهلبیدن او صبح محشر آمدنها شد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن / که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه‌ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

سرو را از ناله گرم من طراوت کم بود / طوق قمری از فغانم حلقه ماتم بود

بسکه ضعف پیری من گردد از طالع آشکار / همچو ابرو قامت نخل سیایم خم بود

بسکه راه آرزو پرپیچ و تاب افتاده است / جاده‌ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود

رفعت کاشانه من عشق را در کار نیست / خانه دارا از بلندی یکقد آدم بود

حسرتم دارد بیابان مرگ لب از تشنگی / گرچه تبخالم حباب چشمه زمزم بود

میگریزم در پناه پاس شوکت از امید
منت از عشرت چرا باید کشم تا غم بود

مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد / بلبل فدای آشیانه من جوجه میپرد

میگیرد از هوا نگهم بوی پیرهن / چشمم به بال حیرت یعقوب میپرد

وادی از خویش رفتن را نهایت نیست
برق کم راه خودی از پرشتابی میکند

می کشی آید اگر از شعلهٔ آشامان عشق
مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند

بی حساب از نابشد ره بیوان وجود
نشمرد هر کس نفس را بیحسابی میکند

شمع بی فانوس شوکت میشود آخر هوا
حسن او خود را فنا از بی نقابی میکند

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد
که مژگانتو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غم شبها
جرس از شعلهٔ آواز فانوسی بره دارد

غبار آستانش بی نسیم از جای میخیزد
هوای خاک کوی او بمژگان گرد ره دارد

بخود کن روی عالم تا کنی دعوی فغفوری
که بزم شاه خاک چینی از گرد سیه دارد

کند یکجلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را
زغوغای فکر حسن معنی رنگین شود پیدا

نگاه از دیدن احول یک رخ را دو ره دهد
که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

ز بس داغ دگر شوکت بروی داغ میسوزد
برنگ لاله چشم را تماشایش سیه دارد

چو از مستی کمینم آن بهار بستان جنگ آمد
بروی بسمل دست نگارینش چو رنگ آمد

طلبکار فنا را از دلیل راه ننگ آمد
بود شمع ره خود چون شرر بیرون ز سنگ آمد

زبس بخت است احوال می و میخانه بی لعلش
ز مینا رنگ می تا بگذرد بی سنگ آید

امید وصل هم هجر باشد بر رنگ مضمون نقشش
بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آمد

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنایی پای لنگ آمد

آهی بگلشنی که سحر گرد میشود
برگ شگوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم سلیمیم
کافور ما کسی که خورد مرد میشود

نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد
نور نظر بلا چه ما گرد میشود

ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست
کار خمار چه نکند گرد می شود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان
چون صبح آتشم نفس سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد
خویش را از کعبه بیرون چون شرر از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی
میتوان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

آنکه منع باده‌ام میکرد دوش آمد ز بزم
رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار و پود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چشم مستت زبکه خون در دل جام کند
پنبه شیشه می را گل بادام کند

میتو چون روی دل از باغ نبینم که مرا
خنده آید بلب غنچه و دشنام کند

بسکه مشغول است ترا دل بقدح تو تنها
هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانه من نشود روشن اگر خنده آه
کوکب بخت مرا خال لب بام کند

چشم گیرائی تو از بسکه تمام افسونست
رم آهو کمند آورد و رام کند

گرهی کو ز دل میل با پیردن گردد
باغبانش بچمن غنچه گل نام کند

خورده‌ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پر پرا گره دام کند

از ضعف بار منت قاصد نمیکشیم
رنگم برای بردن مکتوب میپرد

مرغی که آب و دانه او از تو گلست
شوکت به بال سالک مجذوب میپرد

کو جنون تا شعله شوقم ز خسها بگذرد
ناله زنجیرم از بانگ جرسها بگذرد

سرمه بگذشت از میان آن صف مژگان دلبر
چون سیه پوشی که از پیش عسسها بگذرد

تا خورد شوکت مدتها آب در پای هوا
میشود باریک گر چوبی نفسها بگذرد

طریق مستی ما غیر هشیاری نمیباشد
ره خوابیده ما غیر بیداری نمیباشد

از این بند برای آزمودن کشور عقبی
متاع خویش قماشی جز سبکباری نمیباشد

نی لب جانان نه بی دل خرابی میکند
وادی از خویش رمم از بی خرابی میکند

هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
خضر پیراهن مرگ خویش آبی میکند

رخنه افتد غنچه سان از خنده دیوار مرا
خانه ام از بوی گل خرابی میکند

غنچه سرو چمن ناخن بداغم میزند
طوق قمری گرد بادی صحرا غم میزند

میتوان از نقش پای خضر بر گل سبزه ریخت
بسکه هر سو قطره از نهر سراغم میزند

میتوانم بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت در چشم ایاغم میزند

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد
بجز من آتشم از گرمی افسانه میریزد

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

چو نفس آید بزاری کی دگر هم از فلک ناید
که خواب کله از افسانه آواز سنگ ما شد

وله

غبار رنگ عاشق گرد از محنت سیه کامل
طلای زعفرانرا جبهه هندو محک باشد

بسنگ خویشتن سیمای صدپاره میکردد
زشور نشاه خود باده را آهنگ با شد

بیاد ستیش تکلم بروی هوش می آید
زنام تیغ ادایم بکوی گوش می آید

بهمت چشم خود پوشیده ام از منت عالم
نخواهم خرقه پشمینه مخمل پوش می آید

ز روی بی‌بصیرت شکوه‌ها دارد نمی‌فهمد
که خوان رزق از افلاک بی‌سرپوش می‌آید

بود فطرت بلند از قبول خلق مستغنی
سخن هرچند بالا می‌پرد تا گوش می‌آید

کجا آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد
ز دامان پدر تا خلوت آغوش می‌آید

ز بس مستانه افتاده است بالای معشوقانش
ز رفتارش به گوش آواز نوشانوش می‌آید

بخاطر از خیال چشم او میخانه‌ای دارم
که دل آگاه از خود می‌رود مدهوش می‌آید

همانا گرد کرد دم گفتگویش حرف سنگین من
که از یاقوت او آب گهر در جوش می‌آید

ز بس توسن تحمل دنبالد ز شوق شهسوار من
صدای آبشار بال او در گوش می‌آید

ز بیم او به لب مهر آنچنان دارد فغان من
که از دل تا به لب می‌آیدم خاموش می‌آید

به باغ آب شمشیر از گلوی شیشه می‌ریزد
به بزم امشب که آمین کی صهبانوش می‌آید

ره دیده است گوی گم شد گت خورد دلی را
که از خم گشته قد خود نام آغوش می‌آید

چه افروزی به باغ از باده شمع ارغوان میرد
چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعله آواز فانوس میباشد
چراغ نطق ما از باده امان بر ما میسوزد

نگاهم ای هما چشم طمع آهسته برگشا
مرا از یاد مژگان تو شمع چون ابر میسوزد

ز بیداری چراغ بهر پاس خویش روشن کن
که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میسوزد

چو زود آید بکف مطلوب کاهل قدم گردد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میسوزد

چه میداری ز شبهای غم امید سحر سوگت
که پیر صبح در اقلیم طبع من چو آب میرزد

بطرز مجمع طاوس از نشاط امشب چراغان بود
تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره رونیش
نگاه گرم مژگان چراغ زیر دامان بود

شراب بزم ما بی نشاه بود از شور بختیها
گل پیمانه ما گویی از گرد نمکدان بود

ز شوخی هر طرف میگیرد رم چشم گریانم
عبیر چشم من از سرمه چشم غزالان بود

دل ما را نبود آرام از عیب تو شنیدی
بهر سو آن گهر از موج آب چون پس غلطان بود

بپایان مرگ گشتم آمدم تا از طپیدن پرون
خوشا عهدی که شیرم شی لب پستان بود

بسر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا بر نوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله با غم ز صبا میگیرد
برق را مزرع تخم ز هوا میگیرد

گرد آزار من از طعنه مردم افزون
زخم من از سخن سرد هوا میگیرد

دل من یاد طمع کرده و بنشست بخون
وای آن دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد آن چشم سیه میکنم و میبالم
محض حرفیست که از سرمه صدا میگیرد

سمت طالب ما تشنه لب مطلوب است
کاه ما چون زرک کاه ربا میگیرد

چون لب شکوه گشایم زره بخت سیاه
سرمه خیز است ره آواز درا میگیرد

فقر شوکت برمنی نیست که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد
رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیده افعی شکار است
که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

ز فیض عشقبازی شد ایجاد جسم من
خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد
حواس آشفته گلشن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهن مصریم باشد گرفتاری
ز نخل گلشن کنعان در زندان من باشد

میسر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید
ز زخم خانه ام مضمون بکفن جای جنون آید

شکایتها مرا میریزد از عقده کلفتها
ازین یک بیضه رنگ صد طوطی برون آید

نبود از نشاه من سرافرازیها محال است این
که عکس میکشان از آب اینجا سرنگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی
هر جا میرود از چهره رنگم بوی خون آید

ز آب تیشه می میچکد خون می گلگون
رود از جوش اگر شیرین بطرف بیستون آید

میان عاشقان شد سرخ رو تیغم با محک آمد
که بر روی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد